

بهاراسان نزدیک است فاطمه خلخالی استاد

غار "ساد" در انتهای شرقی نقشه جغرافیا، از میان روستایی معدن خیز به سمت جنوب پیش می‌رود؛ اما مسیری که گروه سه نفره ما و نیز گروه‌های غارنوردی، کوهنوردی و جمعیت هلال احمر در آن سرزمین دیده، کاملاً جهت عکس مسیری بود که در نقشه نشان داده شده است.

پیش گفتار:

شاید ما سه نفر جزو اولین کسانی بودیم که ساعتی پس از زلزله به روستای "دهنو" رسیدیم. روستایی که فقط با فاصله چندین کیلومتر از مرکز زلزله ایمن مانده بود. زمین شناسان مرکز زلزله را در فاصله بیست کیلومتری "دهنو" تشخیص دادند؛ یعنی درست در دهانه غار "ساد" که ما برای کشف آن رفته بودیم و آن موقع دیگر هیچ نشانه‌ای از آن باقی نمانده بود. ریزش کوه‌ها و تپه‌های آهکی، مسیر برگشتمان را مسدود کرده بود و حالا ما مجبور بودیم از مسیری فرعی و از جهت شمال برگردیم و فقط یک پس لرزه بسیار خفیف بود که موجب شد میانه راه ماشین منحرف شود تا درست بر دهانه دره ای عمیق که بخاطر زلزله فرو نشسته بود، متوقف شویم. مصدومیت هیچ یک از ما وخیم به نظر نمی‌رسید، اما صدای آژیر ماشین هلال احمر که از پی می‌آمد، اوضاع را در نظرمان آشفته تر نشان می‌داد. با اندک تجهیزات سفرمان به داخل اتاقک آمبولانس منتقل شدیم و فقط وقتی در زیر سرمهای آویزان کم کم هوشیاریمان را به دست می‌آوردیم، در میان وسایلمان کوله پشتی مندرس و پاره‌ای را دیدیم که از ما نبود.

حالا دیگر ما چراغ قوه، طناب، چکش و ساعت مچی مردانه ماهدخت را از داخل کوله پشتی اش بیرون کشیده ایم و نیز برس موی دخترانه‌ای را که تارهای سفید موی لابه لای دندان‌های آن گره خورده بود و دفترچه یادداشتش را بارها از اول تا به آخر مرور کرده ایم.

به نقل از زمین شناسان در شبکه‌های رادیو تلویزیون، غار "ساد" که در اثر زمین لرزه نابود شده است، مربوط به ۳۴۰ میلیون سال پیش و دوره زمین شناسی "پالئوزوئیک" است. با این حساب این غار کهن تر از هر غار سرگشاده دیگری است که ماهدخت، دانشجوی ممتاز دانشکده زمین شناسی، آخرین نفری بود که از دالان‌های تاریک آن عبور کرد. حالا آنچه که ما سه نفر از غار "ساد" می‌دانیم، بسیار ارزشمندتر از تحقیقات زمین شناسان است. اطلاعاتی که توانستیم از میان ورق‌های میچاله شده دفترچه ماهدخت بیرون بکشیم و آن را در این کتابچه به چاپ رسانیم.

باسپاس: گروه منتخب بانوان باستان شناس

دوشنبه

مادر! در سراسر "دهنو" حتی یک نفر هم من را نشناخت. با این حال وقتی طلوع آفتاب، میان جاده به ورودی روستا رسیدیم، حضورت را در آنجا احساس کردم. یگراست به این سوی آمده‌ام و حالا که در دل کوه‌های "دهنو" و در کنار دهانه غار نشسته‌ام، به تو فکرمی‌کنم. در طول هفته گذشته، تصویرت از ذهنم پاک نشده است. وقتی که در سایه روشن اتاق افتاده بر بستر، صورت در صورت به من خیره مانده بودی و باز هم از "دهنو" حرف می‌زدی. دیدم که در آخرین لحظات برقی از

چشمانت بیرون زد، آن قدر که نتوانستم نگاهم را برویت بازنگاه دارم. وقتی چند شب پیش خودم را از همه شک‌ها رها کردم، شتابزده وسایل سفرم را جمع کردم و به "دهنو" آمدم. از خانه پدری ات فقط قسمتی از سقف بر روی دیوارهای نیمه فروریخته باقی مانده که من در میان نگاه کنجکاو اهالی، با ظاهری بی تفاوت از آنجا گذر کردم. اینجا کمی استراحت می‌کنم و دقایقی بعد وارد غار "ساد" خواهم شد تا قبل از اینکه باستان شناسان قصد کاوش در آن جا کنند، به سرزمین بهاراسان برسم؛ سرزمین اجدادی ات.

سه شنبه

امروز بعد از این که لباس یکسره پوشیدم، وارد غار "ساد" شدم. همانطور که مادر گفته بود، اینجا غاری دست کن است؛ با ارتفاع و عرض فعلی حدوداً دو متر. در ورودی غار کنده کاری روی دیوار بود؛ شبیه دوتا چشم. پیش تر که رفتم، روشنایی به تدریج کم‌رنگ و محو گردید و تاریکی غلظت پیدا کرد. من چراغ کلاه ایمنی ام را روشن کرده‌ام. تمام مسیر روی دیواره‌های تیز و آهکی غار دست کشیدم. هیچ چیز اینجا برای من نا آشنا نیست. سالهاست که شبها و روزها در این دالانها، خودم را دیده‌ام که به پیش می‌روم تا روزی به سرزمین بهاراسان برسم. مردم "دهنو" هیچ وقت پا به اینجا نگذاشته‌اند. آن‌ها معتقدند انسانهایی در غار هستند که به دست شیطان سنگ شده‌اند. اما من به انتهای این دالانهای تاریک می‌اندیشم. اجداد من از این غار عبور کرده‌اند؛ این را بارها مادر گفته بود: ماهدخت شک نکن.

چهارشنبه

اینجا دنیایی با معبرهای پیچ در پیچ و بی انتهاست. اما برای تو چه فرقی می‌کند ماهدخت؟ حتی اگر هزاران راه هم جلوی پایت باز شوند، تو باید مسیرت را پیدا کنی.

امروز به دالانهای چند شاخه رسیدم. همه آنها را از گوشه دیوار با نخ ردزنی کرده‌ام و بن بست‌ها را برگشته‌ام. با وجود این همه انشعاب، حرکت من در مسیر اصلی خیلی کند به پیش می‌رود. اینجا شب و روز برایم فرقی نمی‌کند. فقط از روی حرکت عقربه‌های ساعت است که زمان را در آن بیرون نگه داشته‌ام. حالا ساعت یک بامداد پنج شنبه است. من روی پارچه ای که کف لغزنده و تیز غار پهن کرده‌ام، باید بخوابم. شاید فردا شب در بهاراسان باشم. مادر می‌گفت آنجا می‌توانیم زیر نور درخشان خورشید در کنار ساحلی آرام به پشت دراز بکشیم. خورشید آنجا زمین را گرم می‌کند و زمین مثل زنی در حال زایش، گلها و گیاهان را می‌رویاند. باغهای رز و باغهای مملو از عطر یاسها. عطرشان را از این فاصله دور هم می‌توانم بشنوم.

پنج شنبه

امروز توی تاریکی دست و پا زدم و درحالیکه نفسم بند آمده بود، برای لحظاتی به شیطانی فکر کردم که آدمها را تبدیل به سنگ می‌کند. اکسیژن هوا پایین آمده بود و حس حس نفسهای کشدار و عمیق من توی دالانها می‌پیچید. راهی باریک و تخته سنگهایی لغزنده بود که با شیبی تند بالا می‌رفت و بقایای پله‌هایی که انگار عمداً فرو ریخته بود. چنگ زنان به دیواره‌ها خودم را بالا می‌کشاند. تاریکی روی سینه‌ام سنگین می‌شد. به دنبال منفذ و دهانه ای در پیش رو بودم. مادر می‌گفت اجداد من از این غار عبور کرده‌اند و هیچ وقت شیطانی نتوانسته بود این جا را دخمه اموات کند. او همیشه از جزیره کوچکی می‌گفت که در بهاراسان است و تنفس کردن در هوایش بیماری‌ها را شفا می‌بخشد. اجداد ما، در آن جزیره ملک‌های بزرگی دارند با سقف‌های مرتفع، بالکن‌های پهن و پنجره‌های چوبی، با کنده کاری بسیار دیدنی که روبه دریا باز می‌شود. ورودی این ساختمان‌ها همیشه باز است و هر کسی می‌تواند از پله‌هایش بالا

برود و توی بالکن درحالیکه به طارمی‌های چوبی خوشرنگ تکیه می‌دهد، درخشش نور خورشید را روی سواحل آرام رویرو نگاه کند.

در انتهای سربالایی اشعه باریک نور از منفذی روی سقف پایین می‌آید که به اندازه یک بند انگشت بود. روی تیزی سنگها افتادم. هوا را یک نفس بلعیدم و تاریکی و زلزله را ذره ذره از روی سینه‌ام کم می‌کرد. کنار سرم از لابه لای شکاف سنگها، ساقه‌های ظریف گیاهی بیرون زده بود. سرم را گرداندم، نور توی چشمم شکست، پلکهایم روی هم افتاد و گرمای خفیفی روی صورتم احساس کردم.

جمعه

میچ پای راستم درد می‌کند و پیشانی ام شکاف برداشته است. امروز بناگاه زیر پایم خالی شد و من به پایین سرازیر شدم. چراغ کلاهم شکست و تاریکی رویم ریخت. چراغ قوه را از کوله‌ام در آوردم و به سمت بالا چرخاندم. گودالی به شکل مکعب بود، به پهنای قدم من. مثل جعبه هدیه ای که قبر من را داخل آن گذاشته باشند. تنم می‌لرزید و دستهایم سرد می‌شد. چراغ قوه را در اطراف گرداندم. پاگیرهایی روی دیوارها هست که ساییده شده‌اند و روی یکی از دیوارها یک جفت چشم دیگر کنده کاری شده است.

ساعتها وقت صرف کردم تا توانستم قلاب طناب را در یکی از بالا انداختن‌ها به پاگیری بند کنم و خودم را بالا بکشم. میچ پایم کبود شده و ورم کرده است. سوزش پیشانی ام آرام نمی‌گیرد. سردم است و هوس غذایی گرم کرده‌ام. اما چیزی که توانستم بخورم کمی بیسکویت بود و سیبی که پژمرده شده است. جمعه‌های آن بیرون با بقیه روزها فرق دارند، اما اینجا زمان یکنواخت و کند می‌گذرد. انگار عقربه‌ها روی صفحه می‌خزند. امروز تمام مدت بغضم را فرو خوردم و فقط به بهاراسان فکر می‌کردم. به خانه‌هایی که در محاصره کشتزارهای برنج و لیمو هستند. آن جا رمه‌های بره و گوسفند همیشه شیر دارند و زمین‌های زراعی سرظهر از ساقه‌های گندم زرد می‌زند. نرسیده به کوهستان‌ها جنگل‌هایی هست که پرندگان از مناطق سردسیر به آن جا مهاجرت کرده‌اند و بر فراز نوک تیز درختان، لک لک‌ها مثل برجکی لانه دارند. چنان گرمایی زمین‌های بهاراسان را از عمق می‌سوزاند که هیچ کس در آن سرزمین گرسنه نمی‌ماند.

جمعه

زمان برای من روی جمعه متوقف شده است. از دیروز که توی آن گودال افتادم، ساعت کار نمی‌کند. این ساعت مردانه تنها چیزی است که من را به آن بیرون اتصال می‌دهد. اما حالا ثانیه شمارش یک حرکت به جلو می‌رود و دوباره به عقب برمی‌گردد. نمی‌دانم از یادداشت قبلی ام چند ساعت گذشته است. آن بیرون روز است یا شب. فقط مدت‌هاست که از شدت درد پا نتوانسته‌ام از جایم تکان بخورم. میچ پایم را بانداز کرده‌ام تا گرم بماند. روی لباسم لکه‌های خون ریخته و خدا می‌داند چه چهره ای پیدا کرده‌ام. عطش زیادی دارم. اما باید آبم را طبق جیره بندی مصرف کنم. مادر می‌گفت در بهاراسان چشمه ای از سرکوه می‌جوشد و در مسیر آبشاری فرو می‌ریزد. نیاکان ما، در آن چشمه سر و تن خود را می‌شویند و با تنی سبک، روی چمن‌هایی نرم که با آفتاب ملایمی گرم شده است، استراحت می‌کنند. بهاراسان نزدیک است. شک نکن ماهدخت.

جمعه

ورم پایم کمی خوابیده و دردش کمتر شده است. اما من مجبورم لنگ لنگان راه بروم. احساس گرما می‌کنم. اول فکر کردم تب کرده‌ام. اما کف غار آنقدر داغ شد که حالا با وجود این کفشها کف پاهایم می‌سوزد. فقط یک بطری دیگر آب دارم. این

گرما که هر لحظه بالاتر می‌رود، دارد من را از پا می‌اندازد. مادر می‌گفت زمان در بهاراسان معنا ندارد. همه چیز آن جا دوباره متولد می‌شود، قبل از این که مرگ فرا برسد. باغهای سیب و لیمو در طول سال همیشه سرپا هستند و بوی یاس و رز هیچ وقت کمرنگ نمی‌شود. آدمها در بهاراسان همیشه جوان می‌مانند و زمان نخواهد توانست هیچ تار مویی را سفید کند. پس کی به بهاراسان می‌رسم مادر؟

جمعه

مدتهاست ننوشته‌ام. به نظرم هزاران سال می‌آید. عقربه ساعت خيال حرکت ندارد و هنوز هم سرچایش درجا می‌زند. آن پشت سر یک برزخ بود. یک دامگاه پرپیچ و خم. هرچه جلوتر می‌رفتم، هوا داغ تر می‌شد. لباسهایم را کندم. صورت و تنم می‌سوخت. کف پاهایم تاول زده‌اند. در وسوسه برگشت افتاده بودم. زمان کش می‌آمد. افتاده بودم و بطری آب جوش آمده را سر می‌کشیدم. تمامش را روی تنم خالی کردم. به بهاراسان فکر می‌کردم. به اهالی آن جا که کنار رودخانه نشسته بودند و پاهایشان توی آبهای سرد آویزان بود. آن دورها، ماهیها از آب بیرون می‌جهیدند و قایقها آرام و یکنواخت روی موجها بالا و پایین می‌رفت و من لخت و سوخته از دورها می‌دویدم.

عرق از سر و رویم می‌چکید. کلاهم را درآوردم. مسیرهای فرعی زیاد بود و من همچنان رد زنی می‌کردم. نمی‌خواستم برگردم. بوی بهاراسان می‌آمد؛ همراه صدای امواج که به تخته سنگها می‌کوبید و پاها را تا زانوها خیس می‌کرد. غار به سمت پایین سرازیر شده بود. در شیب زیر پایم، بقایای پله‌هایی قرار می‌گرفت و گاه فرو می‌ریخت. دستم را روی دعایی که مادر در گردنم انداخته بود، گذاشته بودم و خودم را به جلو می‌کشاندم. مادر می‌گفت مرگ در بهاراسان معنا ندارد. آن جا جنگ و سرسختی وجود ندارد. آن جا می‌شود همیشه جوان ماند.

رطوبت هوا بیشتر می‌شد. عنکبوت‌ها روی دیواره‌ها راه می‌رفتند و حشرات غارزی توی هوا می‌چرخیدند و به پوست سوخته من نیش می‌زدند. لبهایم ترک خورده بودند و هنوز هم خون روی آن می‌خشکد. پله ای زیر پایم فروریخت. من به پایین غلتیدم و تنم روی تراشه‌های سنگ‌ها سوزن می‌خورد و می‌خراشد. انتهای پله‌ها در اتاقکی افتادم. چشمهایم را بستم و دعاراروی سینه‌ام فشردم. صدای شره ای می‌آمد و بعد باریکه ای آب بود که از شکاف سنگ‌ها بیرون می‌زد و در چشمه کوچکی می‌ریخت. سرم را توی چشمه فرو بردم و آب را بلعیدم، همراه با ماهیهای ریزی که به دوطرف دهانم می‌کوبیدند و از گلویم پایین می‌خزیدند. بدنم سوخته و خراشیده و باریکه‌های خون روی پوستم خشکیده است. در بهاراسان تاول‌ها و زخم‌ها شفا خواهند یافت ماهدخت. در بهاراسان گرما فروکش خواهد کرد ماهدخت. در بهاراسان دردهایت را فراموش خواهی کرد.

جمعه

امروز برای لحظاتی شک کردم که آیا اجداد من به بهاراسان رسیده‌اند یا نه! وقتی بین این دالان‌های تاریک راه می‌جستم، متوجه شدم که مسیر در حال تنگ شدن است. نور چراغ قوه‌ام ضعیف شده است و من همه چیز را در هاله ای کمرنگ می‌بینم. دیگر از شاخه‌های فرعی و انشعاب‌ها خبری نیست، اما این دالان‌ها هستند که قدم به قدم باریکتر می‌شوند. آن قدر که حالا من نمی‌توانم بنشینم و پاهایم روی زمین جمع شده‌اند و در بغلم چسبیده‌اند. اگر به بن بست برسد؟ اگر راه آن قدر باریک شود که نتوانم از آن عبور کنم... گاهی به برگشت فکر می‌کنم. اما چیزی در درونم می‌گوید به بهاراسان نزدیک شده ای ماهدخت. کاش عقربه‌ها شروع به حرکت می‌کردند... کاش...

آذوقه‌ام در حال پایان یافتن است. فقط می‌توانم توت‌هایی را بخورم که مادر برایم روی پشت بام و زیر نورخورشید خشک کرد. او به موهای سیاهم دست کشید و گفت: در بهاراسان جنگلهایی هست که محصولاتش سبزیجات و میوه‌های خود رو

است. مادر می‌گفت هیچ گاه توفانی بناگاه نمی‌آید که محصولات آنجا را نابود کند و باران آن قدر دیر نمی‌کند که همه چیز بخشکد. فقط نسیمی آرام همواره در سرتاسر جنگل‌های بهاراسان حرکت می‌کند.

جمعه

جمعه من خیلی طولانی شده است. مدتی است جز تاریکی چیزی ندیده‌ام. باطری چراغ قوه‌ام تمام شد و من در تاریکی غلیظی غوطه ور شدم. فقط سیاهی است و صدای نفس‌هایم. مثل شب‌چی که از گور برخاسته است، توی تاریکی دست و پا می‌زنم. نخ را پشت سرم کشیدم که در باریکه راه به بن بست رسیدم. شمع را روشن کردم و روی دیوار چرخاندم. تنها پایین دیوار روی زمین حفره ای است، تنگ و تاریک. "حالا باید بخزی ماهدخت." مثل خزنده ای که لابه لای دیوار راه می‌جوید. دعای گردنم را باز کردم و توی مشتم گرفتم و سینه خیز شدم. لباسم در تیزی سنگها گیر می‌کند و پاره می‌شود و پوستم را می‌خراشد. یک لحظه بهاراسان را دیدم که از من دور می‌شود. با همه درخشش و زیبایی‌هایش. مثل آن شب که مادر افتاده بریستر از من دور می‌شد... بامرگی تازه روبرو هستی ماهدخت.. داری برای همیشه اینجا مدفون می‌شوی... شاید راه را اشتباه آمده‌ای!... چشمانم را بستم. خداحافظ بهاراسان... خداحافظ سرزمین اجدادی ام...مادر! زخم‌ها... تاریکی‌ها... خراشها... چرا گریه می‌کنی مادر؟!... موهای آشفته ات را جمع کن. تو همه چیز را در گوشم گفته‌ای. من بیراهه آمده‌ام. من به بهاراسان نخواهم رسید.

آن طرف حفره، روشنایی بسیارخفیفی در فضا بود. پیش روی شمعی که روشن کرده بودم، اتاقکی بود که محرابی مربع شکل داشت با طاقی قوسی. یک کتیبه بالای محراب بود که نمی‌توانستم آن را بخوانم و باز چشمهایی که روبروی محراب کنده کاری شده بود. در این طرف حفره که به هوش آمده بودم، دعا توی مشتم مجاله شده بود و رد ناخنها روی کف دستم می‌سوخت. یادم نمی‌آمد چطور از آن منفذ عبور کرده بودم.

روبروی محراب افتاده بودم و صدای ناله‌های کشداری را می‌شنیدم که از حلقوم من بیرون می‌جهید و تا به آن لحظه برایم ناآشنا بودند. اشکهایم سرازیر شد و پوست خشکیده صورتم را مرطوب کرد. نوری در دلم روشن شده، مثل روشنایی کم‌رنگی که اینجا را احاطه کرده است. به آفتاب درخشان بهاراسان فکر می‌کنم. دیگر چیزی به انتهای راه نمانده. شاید ساعاتی دیگر در بهاراسان باشم. این روشنایی را دنبال خواهم کرد و در خروجی این دالان به سرزمین اجدادی ام خواهم رسید. چشمانم درد می‌کند مادر.

جمعه

مادر! چشمانم تاب این همه روشنایی را ندارند... این همه نور را... و حالا که دستمال را از رویشان برداشته‌ام، می‌خواهند از حدقه بیرون بزنند. من مسیر روشنایی را پیش رفتم، اما هرچه بیشتر به نور نزدیک می‌شدم، چشمانم بیشتر درد می‌گرفت. نمی‌دانم چندبار به روشنایی زده‌ام، اما هربار میانه راه برگشته‌ام. مدت زیادی چشمانم را با روسری بستم تا ذره ای آرام گرفتند و هربار دوباره به همین اتاقک برگشته‌ام. آخرین دفعه با چشمهای بسته پیش رفتم. از دیواره غار گرفتم و جلو رفتم. دیوار زیر دستهایم تمام شد و من در خروجی غار ایستاده بودم. بر خورد نسیم را روی صورتم حس کردم و به گوشم صدای آب آمد. دستمال را از روی چشمانم کشیدم. پیش رو قطعاتی رنگارنگ بود، میان یک دشت گل و آن طرف تر تابش خورشید بر سطح آب و دورترها...

یکدفعه درد توی چشمانم پاشید و روبرو مثل صفحه ای سفید شد و لحظه ای بعد سیاه و سیاه و سیاه. دستمال را روی چشمانم گرفتم و به سمت غار دویدم. دارم کور می‌شوم مادر. چشمانم تاب این همه روشنی را ندارند. هیچ وقت از این

همه نور نگفته بودی. چشمانم آن قدر به تاریکی دالان‌ها عادت کرده‌اند که حالا در برابر این روشنایی آبی سیاه پس می‌دهند. فردا دوباره این جا را ترک خواهم کرد. کوله‌ام را با این دفترچه اینجا می‌گذارم. نمی‌خواهم هیچ چیز از دنیای پشت سرم را به بهاراسان ببرم.

بعدالتحریری برچاپ بیست و هفتم:

حالا اگر به روستای "دهنو" قدم بگذارید، گروههای مجهزی را خواهید دید که توی کوله پشتی شان و یا جیب لباسهای یکسره‌شان کتاب "بهاراسان نزدیک است" را دارند و در جستجوی مسیری هستند که غار "ساد" طی می‌کند تا به بهاراسان برسد. ما حتی از روی یادداشتهای ماهدخت هم نتوانستیم به مسافت این غار پی ببریم. غاری که حالا دیگر تبدیل به یک جغرافیای زیرزمینی شده است.

بعدالتحریری برچاپ چهلم:

یک برگ فرسوده دیگر از یادداشتهای ماهدخت در لابلاهای سنگلاخ‌های مسیر شمالی "دهنو" پیدا شده است. این یادداشت را مرد جوان غارنوردی پیدا کرده است که از اولین روزهای زلزله دهنو به این سرزمین وارد شده و پس از پیدا کردن این برگ یادداشت ناپدیدشده است. حالا دیگر ما مطمئن نیستیم که این آخرین برگ از یادداشتهای ماهدخت باشد. شاید کاوشگران درآینده نوشته‌هایی از او را پیدا کنند که اسرار مگوی دیگری را از غار "ساد" افشا نماید.

جمعه

حالا که بین محراب و خروجی غار هستم، احساس می‌کنم در تاریکی و روشنایی شناورم. دوباره جلو رفتم. اما این بار از شدت درد چشمانم، قبل از اینکه به خروجی غار برسم، مجبور شدم برگردم. آن لحظه را بارها در ذهنم مرور کرده‌ام. بوی یاس و لیمو را هم شنیده بودم و عطر تو را مادر و صدای زنگوله ای انگار که حالا توی گوشم تکرار می‌شود. مادر، بهاراسان همین جاست، اما من نمی‌توانم به آن قدم بگذارم. بارها و بارها برگشته‌ام. جلوی محراب نشسته‌ام و دعایی را که برایم می‌خواندی، زمزمه کرده‌ام. خسته‌ام؛ وقتی بیدار شوم به سمت نور خواهم دوید. این برگ یادداشت را همین جا رها می‌کنم. حتی اگر چشمانم را از دست بدهم، دیگر به آن تاریکی بر نمی‌گردم. اگر چه این را نگفته‌ای، اما می‌دانم که باید با ظاهری آراسته به بهاراسان وارد شد. حالا موهایم را شانه کشیده‌ام. صورتم را زیر شسته‌ام و از عطریاس تو به خود زده‌ام. مدت‌هاست چهره‌ام را ندیده‌ام. روی پوستم که دست می‌کشم چروکها را زیر انگشتانم حس می‌کنم. دیگر سن خودم را هم نمی‌دانم. برای آخرین بار که ساعت را نگاه کردم هنوز هم خواب بود. اما برای این دنیای بی‌زمان هم، فردایی وجود خواهد داشت. فردا در بهاراسان خواهم بود! فردا این جمعه طولانی به سر خواهد آمد.